

## رباعیات فخرالدین عراقی

### زندگینامه فخرالدین عراقی

شیخ فخرالدین ابراهیم بن بزرگمهر بن عبدالغفار کمیبانی (همدانی)، شاعر و عارف، در سال (۶۱۰ هجری قمری) در کمیبان از قراء همدان دیده به جهان گشود. وی در هشتم ذیقعدۀ سال (۶۱۸ هجری قمری) در شهر دمشق درگذشت.

با آنکه فوش آید از تو، ای یار، بفا  
با این همه راضیم به دشنام از تو  
لیکن هرگز بفا نباشد چو وفا  
از دوست چه دشنام؟ چه نفرین؟ چه دعا؟

عیشی نبود چو عیش لولی و گدا  
پا بر سر جان نهاده، دل کرده خدا  
افکنده کله از سر و نعلین ز پا  
بگذاشته از بهر یکی هر دو سرا

ای دوست، به دوستی قدرینم تو را  
در مذهب عاشقی روا نیست که ما  
هر جا که قدم نهی زمینیم تو را  
عالم به تو بینیم و نبینیم تو را

ای دوست، فتنه با تو هالی دل را  
زیرا که تو بس لایق هالی دل را  
مگذار ز لطف فویش هالی دل را  
زیبده به جمال تو خود بیارایی دل

سودای تو کرد لاابالی دل را  
هر چند ز چشم زخم دوری، ای بینایی

عشق تو خزود غصه هالی دل را  
نزدیک منی پو در خیال دل را

تا با توام، از تو جان دهم آدم را  
چون بی تو بوم، قوت آنم نبود

وز نور تو روشنی دهم عالم را  
کز سینه به کام خود برآرم دم را

تا ظن نبری که مشکلی نیست مرا  
مشکل تر ازین چیست؟ که ایام شباب

در هر نفسی درد دلی نیست مرا  
ضایع شد و هیچ منزلی نیست مرا

دل بر تو نهم، زخم براندیشان را  
گر عمر مرا در سر کار تو شود

وز تو نبرم ستیزه‌ی ایشان را  
عهد تو به میراث دهم فویشان را

از باده‌ی عشق شد مگر گوهر ما؟  
از بسکه همی فوریم می را بر می

آمد به فغان ز دست ما ساغر ما  
ما در سر می شدیم و می در سر ما

ای روی تو آرزوی دیرینه‌ی ما  
از صیقل آدمی زداییم درون

جز مهر تو نیست در دل و سینه‌ی ما  
تا عکس رفت فتنه در آئینه‌ی ما

گل صبح دم از باد برآشفست و بریفت  
 بد عهدی عمر بین، که گل ده روزه  
 با باد صبا حکایتی گفت و بریفت  
 سر بر زد و غنچه گشت و بشکفت و بریفت

عشق تو ز دست ساقیان باده بریفت  
 بس زاهد فرقه پوش سجاده نشین  
 وز دیره بسی فون دل ساده بریفت  
 کنز عشق تو می بر سر سجاده بریفت

ای جمله‌ی فلق را ز بالا و ز پست  
 بر درگاه عدل تو چه درویش و چه شاه؟  
 آورده ز لطف فویش از نیست به هست  
 در سایه‌ی عفو تو چه هشیار و چه مست؟

پیری ز خرابات برون آمد مست  
 گفتا می نوش، کاندرین عالم پست  
 دل رفته ز دست و جام می بر کف دست  
 جز مست کسی ز فویشتن باز نرست

گفتم دل من، گفت که فون کرده‌ی ماست  
 گفتم که بریز فون من، گفت برو  
 گفتم جگر من، گفت که آزرده‌ی ماست  
 کازاد کسی بود که پرورده‌ی ماست

ماییم که بی‌مایمی ما مایه‌ی ماست  
 فی‌الجملة عروس غیب همسایه‌ی ماست  
 خود طفل خودیم و عشق ما دایه‌ی ماست  
 وین طرفه که همسایه‌ی ما سایه‌ی ماست

آن دوستی قدیم ما چون گشته است؟      مانده است به جای؟ یا دگرگون گشته است؟  
از تو فبرم نیست که با ما چونی      باری، دل من ز عشق تو خون گشته است

در دام غمت دلم زبون افتاده است      دریاب، که فسته بی سکون افتاده است  
شاید که پیرسی و دلم شاد کنی      چون می دانی که بی تو چون افتاده است؟

هرگز بت من روی به کس ننموده است      این گفت و مگوی مردمان پیهورده است  
آن کس که تو را به راستی بستوده است      او نیز حکایت از کسی بشنوده است

معشوقه و عشق عاشقان یک نفس است      رو هم نفسی جو، که جهان یک نفس است  
با هم نفسی گر نفسی بنشینی      مجموع حیات عمر آن یک نفس است

دل رخت بر کسی که بی ماش فوش است      غم فوش نبود، ولیک غمهاش فوش است  
بان می طلبد، نمی دهم روزی چند      بان را مملی نیست، تقاضاش فوش است

عشق تو، که سرمایه ی این درویش است      ز اندازه ی هر هوس پرستی پیش است  
شوری است، که از ازل مرا در سر بود      کاری است، که تا ابد مرا در پیش است

ذهنی، که رموز عشق داند، عشق است  
لطفی، که تو را بدو رساند، عشق است

شوقی، که چو گل دل شکفاند، عشق است  
مهری، که تو را از تو رهاند، عشق است

جان داروی عاشقان رخ جانان است  
دریاب مرا، که پیش نتوان دانست

بیمار توام، روی توام درمان است  
بشتاب، که جانم به لب آمد بی تو

می باش به ناموس، که نتوان دانست  
پای همه می بوس، که نتوان دانست

این دوره ی سالوس، که نتوان دانست  
فاکی شو و کبر را ز خود بیرون کن

کان کیست که او حقیقت جان دانست؟  
این منطق طیر است، سلیمان دانست

پرسیدم از آن کسی که برهان دانست  
بگشاد زبان و گفت ای آصف رای

تا راه توان به وصل جانان دانست  
نتوان دانست، بو که نتوان دانست

کردیم هر آن هیله که عقل آن دانست  
ره می نبریم و هم طمع می نبریم

جان در سر کارت کنم، این بار آن است  
مهر و م شدم ز خدمت، بار آن است

پشتم ز غم عشق تو فون باران است  
از دوستی تو بر دلم باری نیست

اول قدم از عشق سر انداختن است  
اول این است و آفرش دانی چیست؟  
جان بافتن است و با بلا سافتن است  
خود را ز خودی خود پیرداختن است

از گلشن جان بی فبری، خار این است  
از جمل بدان، گر تو یکی ده گردی  
میلت به طبیعت است، دشوار این است  
در هستی حق نیست شوی، کار این است

با حکم فدایی، که قضایش این است  
ایزد به کدامین گنهم داد جزا؟  
می ساز، دلا، مگر رضایش این است  
توبه ز گناهی، که جزایش این است

هر چند که دل را غم عشق آیین است  
من معترفم که شاهد دل معنی است  
پشم است که آفت دل مسکین است  
اما چه کنم؟ که پشم صورت بین است

ایزد، که جهان در کنف قدرت اوست  
هم سیرت آن که دوست داری کس را  
دو چیز به تو برادر، کان سفت نکوست  
هم صورت آن که کس تو را دارد دوست

در دور شراب و جام و ساقی همه اوست  
گر زانکه به تحقیق نظر فواهی کرد  
در پرده مخالف و عراقی همه اوست  
نامی است بدین و آن و باقی همه اوست

هجر تو ز وصل دیگری فوشر هست  
بی روی تو فواب و فور کجا در فور هست؟

هر چند کباب دل و چشم تر هست  
تو پنداری که بی تو فواب و فور هست؟

غرندۀ بسان شیر و دیر است که هست  
ما نیز رویم دیر و دیر است که هست

گردنۀ فلک دلیر و دیر است که هست  
یاران همه رفتند و نشد دیر تھی

در آرزوی روی تو فونابه گریست  
بیچاره کسی که بی تواش باید زیست

بی آنکه دو دیده بر جمالت نگریست  
بیچاره بمانده‌ام، دریغا بی تو

مستان شده‌اند و هیچ می پیدا نیست  
زان بر سر کوی عشق پی پیدا نیست

اندر ره عشق دی و کی پیدا نیست  
مردان رهش ز فویش پوشیده روند

در بزم طرب بی تو می و جامم نیست  
بجز دیدن روی تو دگر کامم نیست

ای دوست بیا، که بی تو آرامم نیست  
کام دل و آرزوی من دیدن توست

مشتاق هوا را اثر از عشق تو نیست  
زان هیچ مقام برتر از عشق تو نیست

دل سوختگان را خبر از عشق تو نیست  
در هر دو جهان نیک نظر کرد دلم

رخ عرضه کنیم، گوی این زر سره نیست  
دل نپسندی، که مایه‌ی ناسره است

جان پیش کشیم، گوی، گوهر سره نیست  
هر مایه که قلب است عجب گر سره نیست

عشق تو ز عالم هیولانی نیست  
ما را به تو اتمال روحانی هست

سودای تو هر عقل انسانی نیست  
سهل است گر اتفاق جسمانی نیست

دیشب دل من خیال تو مهمان داشت  
از آب دو دیده شربتی پیش آورد

بر فوان تکلف بگری بریان داشت  
بیپاره فبل گشت ولیکن آن داشت

افسوس که ایام جوانی بگذشت  
تشنه به کنار جوی چندان ففتم

سرمایه‌ی عیش جاودانی بگذشت  
کز جوی من آب زندگانی بگذشت

دردا که دلم فبر ز دلدار نیافت  
عمری به امید حلقه زد بر در او

از گلبن وصل تو بجز خار نیافت  
چون حلقه برون در، دگر بار نیافت

عالم ز لباس شادیم عریان یافت  
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید

با دیده‌ی پر خون و دل بریان یافت  
هر صبح که خندید مرا اگریان یافت

زنبیر سر زلف تو تاب از چه گرفت؟      و آن چشم فمارین تو فواب از چه گرفت؟  
 چون هیچ کسی برگ گلی بر تو نزد      سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت؟

در عشق توام واقعه بسیار افتاد      لیکن نه بدین سان که ازین بار افتاد  
 عیسی چو رفت بدید دل شیدا شد      از فرقه و سباده به زنا افتاد

چون سایه‌ی دوست بر زمین می افتد      بر خاک رهم ز رشک کین می افتد  
 ای دیده، تو کام فویش، باری، بستان      روزیت که فرصتی چنین می افتد

غم گردد دل پر هنران می گردد      شادی همه بر بی فبران می گردد  
 ز نهار که قطب فلک دایره وار      در دیده‌ی صاحب نظران می گردد

از بفت به فریادم و از چرخ به درد      وز گردش روزگار رخ چون گل زرد  
 ای دل، ز پی وصال پندین بگرد      شادی نفوری ولیک غم باید خورد

گر من روزی ز خدمت گشتم فرد      صد بار دلم از آن پشیمانی خورد  
 چنان، به یکی گناه از بنده مگرد      من آدمیم، گنه نفست آدم کرد

نگرس، که ز سیم بر سر افسر دارد      با دیده‌ی کور باد در سر دارد  
در دست عصایی ز زمرد دارد      کوری به نشاط شب مکرر دارد

حسنه به ازل نظر پو در کارم کرد      بنمود جمال و عاشق زارم کرد  
من هفته بدم به ناز در کتم عدم      حسن تو به دست فویش بیدارم کرد

دل در غم تو بسی پریشانی کرد      حال دل من چنان که می‌دانی کرد  
دور از تو نماند در جگر آب مرا      از بسکه دو چشمم گهرافشانی کرد

بازم غم عشق یار در کار آورد      غم در دل من، بین، که چه گل بار آورد؟  
هر سال بهار ما گل آوردی بار      امسال بجای گل همه خار آورد

دل در طلبت هر دو جهان می‌بازد      وز هر دو جهان سود و زیان می‌بازد  
مانده‌ی پروانه، که بر شمع زند      بر عین تو جان خود چنان می‌بازد

آنها که تویی عقل کجا در تو رسد؟      خود زشت بود که عقل ما در تو رسد  
گویند ثنای هر کسی برتر ازوست      تو برتر از آنی که ثنا در تو رسد

در بزم طرب بی می و بی جام بماند  
سوداش بیفت و آرزو قام بماند

مسکین دل من که بی سرانجام بماند  
در آرزوی یار بسی سودا پفت

وز گلشن جانم ورقی بیش نماند  
دریاب، که از من رمقی بیش نماند

از روز وجودم شفقی بیش نماند  
از دختر عمرم سبقی باقی نیست

خود را به میان ما در انداخته اند  
زین آب و گلی بهانه بر سافته اند

یک عالم از آب و گل پیدافته اند  
خود گویند راز و خود می شنوند

مانا که نه بر مراد آدم دادند  
نی بیش به کس دهند و نی کم دادند

در سابقه چون قرار عالم دادند  
زان قاعده و قرار، کان دور افتاد

وز آب و گل این نقش معما کردند  
صبر و فرد ما همه یغما کردند

زان پیش که این پرخ معلا کردند  
جامی ز می عشق تو بر ما کردند

بی بوی فوشت به بوی سنبل چه کند؟  
انصاف برده، به مستی مل چه کند؟

بی روی تو عاشقت رخ گل چه کند؟  
آن کس که ز جام عشق تو سرمست است

هر کتب فرد، که هست، اگر بر خوانند  
صندوقچه‌ی سر قدم بس عجب است  
در پرده‌ی اسرار شدن نتوانند  
در بند و گشادش همه سرگردانند

قومی هستند، کنز کله موزه کنند  
قومی دگرند ازین عجب تر ما را  
قومی دیگر، که روزه هر روزه کنند  
هر شب به فلک روند و دریوزه کنند

در کوی تو عاشقان در آیند و روند  
ما بر در تو چو خاک ماندیم مقیم  
فون بگر از دیده گشایند و روند  
ورنه دگران چو باد آیند و روند

ملک دو جهان را به طلبکار دهند  
بویی که صبا ز کوی جانان آورد  
وین سود و زیان را به خریدار دهند  
وقت سحر آن را به من زار دهند

دل جز به دو زلف مشکبارش ندهند  
در بارگاه وصل، جلالتش می گفت  
جان جز به دو لعل آبدارش ندهند  
این سر که نه عاشق است بارش ندهند

در بند گره گشای می باید بود  
یک سال و هزار سال می باید زیست  
ره گم شده، رهنمای می باید بود  
یک جای و هزار جای می باید بود

مازار کسی، کنز تو گزیرش نبود  
بفشای بر آن کسی، که هر شب تا روز  
جز بندگی تو در ضمیرش نبود  
جز آب دو دیده دستگیرش نبود

ای جان من، از دل فبرت نیست، چه سود؟  
جز حرص و هوی، که بر تو غالب شده است  
در عالم جان رهگذرت نیست، چه سود؟  
اندیشه‌ی چیز دگرت نیست، چه سود؟

هاشا که دل از خاک درت دور شود  
این دیده‌ی تاریک من آفر روزی  
یا جان ز سر کوی تو مهبور شود  
از خاک قدم‌های تو پر نور شود

دل دیدن رویت به دعا می‌خواهد  
هستند شکر لبان درین ملک بسی  
وصلت به تفرع از خدا می‌خواهد  
لیکن دل دیوانه تو را می‌خواهد

ای از کرمات مصلح و مفسد به امید  
شد موی سفید و من رها کرده نیم  
وز رحمت تو به بندگان داده نوید  
در نامه‌ی خود بجای یک موی سفید

یاری که نکو بفشد و بد بفشاید  
روی تو نکوست، من بدانم فوشدل  
گر ناز کند و گر نوازد شاید  
کنز روی نکو بجز نکویی ناید

عالم ز لباس شادیم عریان دید  
 هر شام، که بگذشت مرا غمگین یافت  
 با دیده‌ی گریان و دل بریان دید  
 هر صبح، که فندید مرا گریان دید

این عمر، که برده‌ای تو بی‌یار بسر  
 جانا، بنشین و ماتم خود می‌دار  
 ناکرده دمی بر در دلدار گذر  
 کان رفت که آید ز تو کاری دیگر

اختار مرا با سر زلفین تو کار  
 دل در سر زلفین تو گم کردستم  
 دیوانه شدم، به حال فویشم بگذار  
 بویای دل خودم، مرا با تو چه کار؟

اندیشه‌ی عشقت دم سرد آرد بار  
 از اشک، رفم ز خاک نمناک تر است  
 تنم هجرت ز میوه درد آرد بار  
 هر خار، که روید گل زرد آرد بار

در واقع‌هی مشکل ایام نگر  
 ترسم که به بوی دانه در دام شوی  
 جامی است تو را عقل، در آن جام نگر  
 ای دوست، همه دانه مبین دام نگر

ای در طلب تو عالمی در شر و شور  
 ای با همه در حدیث و گوش همه کور  
 نزدیک تو درویش و توانگر همه عور  
 وی با همه در حضور و پشتم همه کور

اندر همه عمر خود شبی وقت نماز  
برداشت ز رخ نقاب و می گفت مرا  
آمد بر من خیال معشوق خراز  
باری، بنگر، که از که می مانی باز؟

دل ز آرزوی تو بی قرار است هنوز  
دیده به جمالت ارچه روشن شد، لیک  
جان در طلبت بر سر کار است هنوز  
هم بر سر آن گریه ی زار است هنوز

بیزار شد از من شکسته همه کس  
فخریار رسی ندارم، ای جان و جهان  
من مانده ام اکنون و همان لطف تو بس  
در جمله جهان بجز تو، فخریادم رس

ای دل، سر و کار با کریم است، مترس  
از کرده و ناکرده و نیک و بد ما  
لطفش چو فدائیش قدیم است، مترس  
بی سود و زیان است، چه بیم است؟ مترس

ای دل، قلم نقش معما می باش  
مانده ی پرگار به گرد سر فویش  
فراش سراپرده ی سودا می باش  
می گرد و به طبع پای بر جا می باش

امشب چو جمال داده ای فب می باش  
ای شب، چو من از تو روز خود یافته ام  
مه طلعت و گل رخ و شکلب می باش  
تا صبح قیامت بدرم شب می باش

آمد به سرکوی تو مشکین درویش  
بگذار که در پای تو اندازد سر  
با چشم پر آب و با دل پاره‌ی ریش  
کو بی‌رخ فوب تو ندارد سر فویش

در دل همه خار غم شکستیم دریغ  
عمری به امید یار بردیم بسر  
وز دست غم عشق نرستیم دریغ  
با یار دمی فوش ننشستیم دریغ

هاشاکه کند دل به دگر جا منزل  
گردیده به کس در نگرد عیبی نیست  
او را ز رخ که گردد از عشق فیل  
کو شاهد دیده است و او شاهد دل

فاک سرکوی آن بت مشکین فال  
پنهان ز رقیب آمد و در گوشم گفت  
می‌بوسیدم شبی به امید وصال  
می‌خور غم ما و فاک بر لب میمال

درکوی فرابات نه نو آمده‌ام  
گر یار مرا کوزه‌کشی فرماید  
یاری دارم ز بهر او آمده‌ام  
من هم به کشیدن سبو آمده‌ام

ای جان و جهان، تو را ز جان می‌طلبم  
تو در دل من نشسته‌ای فارغ و من  
سرگشته تو را گرد جهان می‌طلبم  
از تو ز جهانیان نشان می‌طلبم

در راه فطا و ناصوابی رفتم  
دریاب، که گر تو در نیابی رفتم

عمری است که در کوی خرابی رفتم  
کار من سر بسر پریشان شده را

یک دم رخ تو نمی رود از یادم  
زاندم که ز نزدیک تو دور افتادم

ای یار رخ تو کرده هر دم شادم  
با یاد تو، ای دوست، همی بودم فوش

گفتن به تو راز، آرزو می‌کنم  
شب‌های دراز، آرزو می‌کنم

آن وصل تو باز، آرزو می‌کنم  
خفتن ببرد به ناز تا روز سپید

در من نظری کن، که ز هر بد بترم  
کز لطف تو من امید هرگز نبدم

بی روی تو، ای دوست، به جان در فخرم  
جانا، تو بیک بارگی از من بمبر

جویای توام، اگر نپرسی فبرم  
در کوزه تو را بینم اگر آب فورم

دل نزد تو است، اگر چه دوری ز برم  
قالی نشود فیالت از چشم ترم

جان تفه‌ی آن زلف پو شست آرم  
در پای که افتم که به دست آرم؟

دل پیشکش نرگس مست آرم  
سرگردانم ز هجر، معلوم نیست

امشب نظری به روی ساقی دارم  
شاید که بر اخلاک زخم فیمه، از آنک  
ای صبح، مدم، که عیش باقی دارم  
با همدم روح هم وثاقتی دارم

امشب نظری بروی ساقی دارم  
جانا، سفن وداع در باقی کن  
وز نوش لبش هیات باقی دارم  
کین باقی عمر با تو باقی دارم

ای دوست، بیا، که با تو باقی دارم  
در من نظری کن، که مگر باز رهم  
با هجر تو چند وثاقتی دارم؟  
زین درد که از درد عراقی دارم

در سر هوس شراب و ساقی دارم  
گر بر در میخانه روم، شاید، از آنک  
تا جام جهان نمای باقی دارم  
با دوست امید هم وثاقتی دارم

جانا، ز دل ارکباب فواهی، دارم  
با آنکه ندارم از جهان بر جگر آب  
وز فون جگر شراب فواهی، دارم  
چندان که ز دیده آب فواهی دارم

اندر غم تو نگار، همپون نارم  
تا دست به گردن تو اندر نارم  
می سوزم و می سازم و دم بر نارم  
آکنده به غم چو دانه اندر نارم

یارب، به تو در گریفتم بپذیرم  
کس را گذر از چادهای تقدیر تو نیست  
در سایه‌ی لطف لایزال گیرم  
تقدیر تو کرده‌ای، تو کن تدبیرم

چون قصه‌ی هجران و فراق آغازم  
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید  
از آتش دل پو شمع فوش بگذازم  
می‌سوزم و در فراقشان می‌سازم

بگذار، اگر چه رندم و او باشم  
بگذار، که بگذرم به کویت نفسی  
تا خاک سرکوی تو بر سر پاشم  
در عمر مگر یک نفسی فوش باشم

پیوسته صبور و رنج‌کش می‌باشم  
دل در دو جهان هیچ نخواهم بستن  
واندر پی عاشقان ترش می‌باشم  
با آنکه مرا فوش است فوش می‌باشم

با نفس فسیس در نبردم، چه کنم؟  
گیرم که به فضل در گزاری گنوم  
وز کرده‌ی فویشتن به دردم، چه کنم؟  
با آنکه تو دیدی که چه کردم، چه کنم؟

آوازه‌ی حسنت از جهان می‌شنوم  
آن بفت ندارم که ببینم رویت  
شرح غمت از پیر و جوان می‌شنوم  
باری، نامت ز این و آن می‌شنوم

آزاده دلی ز فویشتن می فواهم  
و آسوده کسی ز جان و تن می فواهم  
آن به که چنان شوم که او می فواهد  
کاین کار چنان نیست که من می فواهم

در عشق تو زارتر ز موی تو شدیم  
فک قدم سگان کوی تو شدیم  
روی دل هر کسی به روی دگری است  
ماییم که بت پرست روی تو شدیم

وقت است که بر لاله فروشی بزنیم  
بر سبزه و گل فانه فروشی بزنیم  
دختر به خرابات فرستیم به می  
بر مدرسه بگذریم و دوشی بزنیم

امروز به شهر دل پریشان ماییم  
نگ همه دوستان و فویشان ماییم  
رندان و مقامران رسوا شده را  
گر می طلبی، بیا، که ایشان ماییم

چون درد نداری، ای دل سرگردان  
رفتن ببر طبیب بی فایده دان  
درمان طلبد کسی که دردی دارد  
چون نیست تو را درد چه بویی درمان؟

هر دم شب هجران تو، ای جان و جهان  
تاریک تر است و می نگیرد نقصان  
یا دیده ی بفت من مگر کور شده است؟  
یا نیست شب هجر تو را خود پایان؟

هر شب به سرکوی تو آیم به فغان  
گر بر در تو بار نیابم، باری  
باشد که کنی درد دلم را درمان  
از پیش سگان کوی فویشم، بمران

تا چند مرا به دست هجران دادن؟  
رخ باز نمای، تا روان جان بدهم  
آفر همه عمر عشوه نتوان دادن  
در پیش رخ تو می توان جان دادن

هان راز دل فستهی ما فاش مکن  
آن دل که به هر دو کون سر در ناورد  
با یار عزیز فویش پر فاش مکن  
اکنون که اسیر توسست رسواش مکن

فورشید رخا، ز بنده تهویل مکن  
فواهی که جدا شوی ز من بی سببی؟  
این وصل مرا به هجر تبدیل مکن  
خود دهر جدا کند، تو تعویل مکن

ای نفس فسیس، رو تباهی می کن  
اکنون چه امید من فگندی بر خاک  
تا جان فسته است روسیاهی می کن  
فاکت به سر است، هر چه فواهی می کن

آفر بدمد صبح امید از شب من  
یا در پایت فگند بینم سر فویش  
آفر نه به جایی برسد یارب من؟  
یا بر لب تو نهاده بینم لب من

ای یاد تو آفت سکون دل من  
من دامن و دل که در فراق تو چونم  
هجر و غم تو ریخته خون دل من  
کس را چه خبر ز اندرون دل من؟

ای دل، پس زنجیر تو دیوانه نشین  
ز آمد شد بیهوده تو خود را پی کن  
در دامن درد فویش مردانه نشین  
معشوق پو خانگی است در خانه نشین

گر زانکه بود دل مباح با تو  
تو از سر شهوتی که داری، بر فیز  
همرنگ شود فاسق و زاهد با تو  
تا بنشیند هزار شاهد با تو

ای مایه‌ی اصل شادمانی غم تو  
از حسن تو رازها به گوش دل من  
فوشتر ز حیات جاودانی غم تو  
گوید به زبان بی‌زبانی غم تو

ای زندگی تو و توانم همه تو  
تو هستی من شری، از آنم همه من  
بانی و دلی، ای دل و جانم همه تو  
من نیست شرم در تو، از آنم همه تو

آن کیست که بی‌جرم و گناه زیست؟ بگو  
من بد کنم و تو بد مکافات کنی  
بی‌جرم و گناه در جهان کیست؟ بگو  
پس فرق میان من تو چیست؟ بگو

و آرام دلم جز تو دگر کیست؟ بگو  
جز دوستی تو چرم ما پیست؟ بگو

در عشق تو بی تو چون توان زیست؟ بگو  
با مات خود این دشمنی از بهر چه فاست؟

از یار جدا و با غمش پیوسته  
با یار نشسته و ز غم وارسته؟

دارم دلکی به تیغ هجران فسته  
آیا بود آنکه بار دیگر بینم

چندان که در توبه نبسته است بده  
در هم نشکسته است و نبسته است بده

چندن که فم باده پرست است بده  
تا این قفس جسم مرا طوطی عمر

بر دل غم او کم و خزون هیچ منه  
از کوی طلب پای برون هیچ منه

دل در طلب دنیی دون هیچ منه  
فواهی که به بارگاه شاهی برسی

نقشم به مراد خویش بنگاشته‌ای  
می‌رویم از آن‌سان که توام کاشته‌ای

آنم که توام ز خاک برداشته‌ای  
کارم به مراد خود چو نگذاشته‌ای

احسان تو پایمرد هر شاه و گدای  
لولی‌گدای را عطایی فرمای

ای لطف تو دستگیر هر بی‌سر و پای  
من لولیکم، گدای بی‌برگ و نوای

پیری بدر آمد ز فرا بات فهای  
گر می طلبی بقای جاوید مباش  
در گوش دلم گفت که ای شیفته رای  
بی باده ی روشن اندرین تیره سرای

عشقی نبود چو عشق لولی و گدای  
پا بر سر جان نهاده، دل کرده فدای  
افکنده کلاه از سر و نعلین از پای  
بگذاشته از بهر یکی هر دو سرای

عیشی نبود چو عیش لولی و گدای  
اندر ره عشق می دود بی سر و پای  
او را نه فرد، نه ننگ و نه فانه، نه جای  
مشغول یکی و فارغ از هر دو سرای

نی بر سر کوی تو دلم یافته جای  
سرگشته چنین چند دلم گرد جهان؟  
نی در حرم وصل نهاده جان پای  
ای راه نما، مرا به خود راه نمای

ای کاش به سوی وصل راهی بودی  
ای کاش چو در عشق تو من گشته شوم  
یا در دلم از صبر سپاهی بودی  
جز دوستی توام گناهی بودی

با یار به بوستان شدم رهگذری  
آمد بر من نگار و در گوشم گفت  
کردم نظری سوی گل از بی صبری  
رفسار من اینجا و تو در گل نگری؟

نی کرده شبی بر سر کویت گزری  
نی یافته از تو اثری، یا فبری  
نی بوی فوشت به من رسیده سحری  
عمرم بگذشت بی تو، آخر نظری

بردی دلم، ای ماهرخ بازاری  
جان نیز به خدمت تو فواهم دادن  
زان در پی تو ناله کنم، یا زاری  
تا بو که دل برده‌ی من باز آری

چون در دلت آن بود که گیری یاری  
چون روز وداع بود بایستی گفت  
برگردی ازین دلشده بی آزاری  
تا سیر ترت دیده بیدری، باری

ای منزل دوست، فوش هوایی داری  
فاک کف تو هو سرمه در دیده کشم  
پیداست که بوی آشنایی داری  
زیرا که نشان از کف پایی داری

در عشق، اگر بسی ملامت ببری  
انصاف ده از فویشتن، ای قام طمع  
تا ظن نبری جان به قیامت ببری  
عاشق شوی و جان به سلامت ببری؟

از آتش غم چند روانم سوزی؟  
گویی که مفور غم، چه کنم گر نفورم؟  
وز ناوک غمزه چند جانم دوزی؟  
چون نیست مر از تو بجز غم روزی

هر لفظه ز چهره آتشی افروزی  
تا جان من سوخته دل را سوزی  
چون دوست نداری تو بدآموزان را  
ای نیک، تو این بد ز که می آموزی؟

هم دل به دلستان رساند روزی  
هم جان بر جانانت رساند روزی  
از دست مده دامن دردی که تو راست  
کین درد به درمانت رساند روزی

آیا فبیرت شود عیانم روزی؟  
تا بر دل خود دمی نشانم روزی  
دانم که نگیری، ای دل و جان، دستم  
در پای تو جان و دل فشانم روزی

ای کرده به من غم تو بیداد بسی  
دریاب، که نیست جز تو فخریاد رسی  
جانا، چه زیان بود اگر سود کند  
از فوان سگان سرکویت مگسی؟

گر شهره شوی به شهر شرالناسی  
ور گوشه گرفته ای، تو در وسواسی  
به زان نبود، گر فخر و الیاسی  
کس نشناسد تو را، تو کس شناسی؟

چون خاک زمین اگر عناکش باشی  
وز باد هوای دهر نافوش باشی  
زنهار ز دست ناکسان آب حیات  
بر لب ننهی، گرچه در آتش باشی

تا در نظرش بهتر ازین زیستمی  
در حسرت عمر رفته بگریستمی

ای کاش بدانمی که من کیستمی؟  
یا جمله تنم دیده شده، تا شب و روز

زو چاره و مرهمی همی یافتمی  
از دیده اگر نمی یافتمی

گر مونس و همدمی دمی یافتمی  
از آتش دل سوختمی سر تا پای

سالار همه کبودپوشان بدمی  
ای کاش غلام می فروشان بدمی

گر من به صلاح فویش کوشان بدمی  
اکنون که اسیر و رند و می فوار شدم

وین درد دل مرا دوا می دانی  
ناگفته چو جمله حال ما می دانی

حال من فستهی گدا می دانی  
با تو چه کنم قصه‌ی درد دل ریش؟

جانا طلب کسی مکن، تا دانی  
با ما سر و کارت نبود، نادانی

در عشق بید از همه، گد بتوانی  
تا با دگرانت سر و کاری باشد

جان پیش کشم تو را، که جانان منی  
آن دگران مباش، چون زآن منی

گفتم که اگر چه آفت جان منی  
گفتا که اگر بنده‌ی فرمان منی

ای کرده غمت با دل من روی به روی  
اندر طلبت پو لولیان می گردم  
زلف تو کند حال دلم موی به موی  
دور از در تو، در بدر و کوی به کوی

تو واقف اسرار من آنگاه شوی  
روزیت اگر به روز من بنشانند  
کز دیده و دل بنده ی آن ماه شوی  
از حالت شب های من آگاه شوی

هر بوی که از مشک و قمر نفل شنوی  
چون نغمه ی بلبل ز پی گل شنوی  
از دولت آن زلف پو سنبل شنوی  
گل گفته بود هر چه ز بلبل شنوی

ای لطف تو دستگیر هر رسوایی  
بفشای بدان بنده، که اندر همه عمر  
وی عفو تو پرده پوش هر خود رایی  
جز در گه تو دگر ندارد جایی